

بیوک آقا

وقتی به دوران کودکیم فکر میکنم پسر بچه ای پابرنه را میبینم که دائم دنبال توپ دوان است. بهترین سرگرمی همه بچه های محل همین دویدن و شوت کردن توپ راه راه بود. بازی فوتبال رشته ای نامرئی بود که همگی بچه های محل را بهم مرتبط میکرد، از کوچکترهای مثل من بگیر تا نره گولهای ریش و سبیل دار.

قبل از هر بازی غوغایی به پا میشد. بر سر آرایش و ترکیب دو تیم همیشه خدا دعوا و مرافعه برافه بود. هر چه فحش و ناسزای آبدار و با وزن و قافیه بلد بودیم بار همدیگر میکردیم تا بالاخره بازیکنان دو تیم انتخاب شده و بقیه با سگرمه های درهم رفته میرفتند و کنارجوی های پر از لجن و متعفن که در سراسر شهر ما را مانند دو خط موازی سیاه برش داده بودند مینشستند و تماشاگر میشدند تا بازی بعدی.

ما در اهواز برآستی در اجاق پروردگار فوتبال بازی میکردیم. سر ظهر تابستان آسفالت خیابان آب میشد و همچون آدامس خروس نشان جویده شده به کف پای ما میچسبید. و ایکاش مشکلات بازی ما فقط به گرما و کتک کاری بین بازیکنان محدود میشد. در طول بازی دو یا سه بار ناگهان صدای ترمز کشدار اتوموبیلی همه را از جا میپراند و به فرار و امیداشت چرا که بار دیگر یکی از بازیکنان نزدیک بود زیر ماشین رفته و جان به جهان آفرین تسلیم کند.

راننده جان به لب رسیده هم در چنین شرایطی همیشه از پشت فرمان مانند جرقه بیرون پریده و دنبال همان کسی میدوید که تا چند ثانیه قبل نزدیک بود زیر بگیرد. و اگر مادر مرده ای گیر راننده میافتاد آنوقت سروکارش با کرامت الکاتبین بود. من که یکی دوبار حین فرار آرزو کردم که ایکاش همان جا زیر ماشین شهید شده بودم تا دست صاحب ماشین گرفتار شوم. و این برنامه هر روز من در خیابان های اهواز بود تا به نه سالگی رسیدم، دری به تخته خورد و بابا به تهران منتقل شد و ما برای

همیشه رفتیم به پایتخت.

خانه جدید ما در محله ای نسبتاً مرفه و بشدت تمیز و شسته و رفته واقع شده بود. در کوچه مهربان که خانه ما در وسط آن قرار داشت نه از جوی بو گند و خبری بود و نه از زندهای کولی با بچه های به کول بسته که خانه به خانه میرفتند و آفتابه مسی و الک و سیخ کباب میفروختند. نه از گدا خبری بود و نه از لرهایی که برای کار به اهواز میامدند. محله جدید خصوصیت دیگری هم داشت که به فال نیک گرفتم. در اینجا میشد با دخترهای همسایه همبازی شد بدون آنکه والدین آنها خون به پا کنند.

تنها مشکل محیط زندگی تازه اینجا بود که در کوچه پسر بچه ها ول نمیگشتند تا تیمی تشکیل داد و فوتبال بازی کرد که البته این شرایط قابل تحمل نبود. یا من میبایست با شرایط جدید خود میگرفتم و یا شرایط جدید میبایست خود را با من تطبیق میداد.

طی همان چند هفته اول اقامت ما بابا چند بار گوش مرا کشیده و هشدار داده بود که: "فراموش نکن اینجا بچه ها نظم دارند، باید از پدر و مادر اجازه بگیرند تا برای بازی به کوچه بروند و میباید قبل از تاریکی به خانه بازگردند. مردم اینجا سطح بالا و با فرهنگ هستند."

واژه های غریب و نامانوس مانند نظم و فرهنگ و اجازه از همان دوران نوجوانی روح مرا بشدت می آزد.

مامان هم برای حفظ آبروی خانواده در محله جدید دیگه اجازه نمیداد پابرهنه پا به کوچه بگذارم و همان سبب شد که برای اولین بار در زندگی کشف کنم که کف پاهایم سیاه آفریده نشده اند.

در کوچه مهربان مردم با یکدیگر با احترام رفتار میکردند. تشریفات سلام و

احوالپرسی همسایه ها از یکدیگر برایم فوق العاده جالب توجه بود. یکی دو ماه اول چون بچه ای در کوچه نمیدیدم تا بازی کنم از سر بیکاری سر صبح با همه رهگذران سلام و احوالپرسی میکردم. به تقلید از بزرگترها سر را فروتنانه خم کرده و این کلمات را طوطی وار تکرار میکردم. "سلام. احوال شما؟ چه روز خوبی. انشالله خانواده سلامت هستند. سلام برسانید" حتی در روزهای طوفانی که باران شدیدی هم میبارید "چه روز خوبی" از زبانم نمیفتاد.

در این مدت مشاهدات روزمره و تحقیقات مرا به این نتیجه رسانده بود که در هر خانه یک یا دو پسر بچه موجود است و وظیفه خود میدانستم که آنها را با ترفندهای گوناگون از خانه بیرون کشیده و تیم تشکیل داده و بساط فوتبال را راه بیاندازم. پس از گذشت چند ماه رفته رفته سرو کله بچه ها در کوچه پیدا شد و تا تابستان بعد حدود ده بازیکن فوتبال داشتیم. شریکی یک توپ پلاستیکی به قیمت هشت ریال میخریدیم و هر روز بازی میکردیم.

سروصدای بازی ما خواب بعد از ظهر همسایه ها را آشفته و آسایش مردم محله را بهم ریخت. فوتبال بازی بچه ها حال یک آیت الله، یک قاضی بازنشسته، یک تاجر بازار، یک سرگرد ارتش و همسایه یهودی دیوار به دیوار ما را بشدت گرفت و همه را علیه این تفریح مزاحم برانگیخت. همسایه های عاصی همه بخوبی میدانستند که منشأ فساد کیست و طی شکایات مکرر مراتب عدم رضایت و ناخرسندی شدید خود را به اطلاع بابا و مامان رسانده بودند.

از همه همسایه ها دلخورتر بیوک آقا همسایه ته کوچه بود که از همان اول مرا بدرستی مایه شر و مخل آسایش عمومی ارزیابی کرده بود. بیوک آقا کارمند بازنشسته شرکت نفت و مردی موقر و آرام بود که با اطوی شلوارش میشد خربزه قاچ داد. او هرگز اجازه نداده بود دو فرزند دلبندهش با من همبازی شوند. از بدو ورود من به محله آنها را در خانه قرنطینه کرده تا مبادا در اثر تماس با من ویروس به درون خانواده شیوع یافته و همه را مبتلا سازد.

بیوک آقا هم یکی از کسانی بود که اوایل من هر روز صبح با ایشان تمرین سلام و احوالپرسی میکردم هرچند هرگز از او جوابی نشنیده بودم.

نارضایتی عمومی کار را به جاهای باریک کشانده بود. هر بار توپ اتفاقی به خانه همسایه ای شوت میشد تکه پاره آن به کوچه باز میگشت. تنها همسایه ای که توپ ما را با قیچی تکه پاره نمیکرد همان بیوک آقا بود. در خانه او توپ ها ناپدید میشدند و ما هرگز حتی لاشه بیجان آنها را هم نمیدیدیم. بهمین دلیل بود که ما خانه ته کوچه را قبرستان توپ لقب داده بودیم. و بدین ترتیب خرج بازی فوتبال ما گران شد. روزی نبود که ناچار نشویم یک یا دو توپ نو بخریم و این از عهده مقرری ناچیز هفتگی ما خارج بود.

یک روز که پول کافی برای خرید توپ نو نداشتیم پنج شش نفری ورشکسته دور هم نشستیم و با سگرمه های درهم رفته فکر چاره میکردیم که یکی از بچه های بزرگتر گفت: "بیایید از بیوک آقا درخواست کنیم که توپ های ما را برگرداند. او که تا بحال هیچ کدام را پاره نکرده، چرا آنها را به ما پس ندهد؟"

این حرف بنظرم خیلی منطقی رسید و تا به امروز هنوز برایم روشن نیست که چرا من داوطلب شدم که از بیوک آقا این درخواست را مطرح کنم. شاید احساس میکردم که سلام و احوالپرسی های روزمره من شالوده یک رابطه انسانی را بین ما ریخته است. با اعتماد بنفسی که تا به حال در خود سراغ نداشتیم از جا برخاسته، شلوارم را از گرد و خاک تکانده، نفس عمیقی کشیده و به در خانه بیوک آقا رفتم و زنگ در را فشردم. چند ثانیه گذشت و دوباره زنگ زد.

مدتی گذشت تا از پشت در صدای پایی بگوش خورد. مشتاقانه انتظار میکشیدم تا مهارت خود را در سلام و احوالپرسی به بوته آزمایش گذاشته و شاهد یک رابطه انسانی باشم. در باز شد و بیوک آقا با تنبان گشادی در چارچوب در نمایان شد. بامتان کامل سرفرو آورده، به رسم بزرگترها دست راست بر سینه چپ نهاده و

ادای احترام کردم.

"سلام عرض میکنم بیوک آقا! ببخشید شما از خواب قیلوله بیدار کردم. حال شما امروز چطور است؟ غرض از مزاحمت این بود که اگر ممکن است لطفا توپ های ما را پس بدهید. باور کنید این توپ ها عمدا به خانه شما شوت نشده بودند و من از این بابت از شما پوزش میطلبم."

برقی در چشمان بیوک آقا درخشید و با آرامشی مرموز پاسخ داد "همین جا صبر کن!" و آنگاه به درون رفت. در نیمه باز مانده بود. گردن کشیدم و به حیاط خانه نگاهی انداختم و در همان لحظه شاهد زیباترین منظره در عمرم شدم. آب حوض وسط حیاط را کشیده و تمام توپهای ما را در حوض خالی انداخته بود. آبی، قرمز، سبز خطی و از همه جالبتر توپ چرمی مورد علاقه من، همان که خواهر بزرگم از هندوستان برایم سوغاتی آورده بود. آه خدا میداند که چند نفر را با همان توپ مثل پله دریب داده بودم. ده ها توپ رنگارنگ بر روی هم انباشته شده بود.

از زیبایی چشم انداز به حالتی خلسه وار فرو رفته بودم که ناگهان بادی خنک بالای سرم مرا از جا پراند. در یک آن فکر کردم که بیوک آقا پنکه ای بدست گرفته تا مرا باد زده و خنک کند و وقتی سر بالا کردم شلنگ آب را در دست هیولایی دیدم که با دهان کف کرده آن را در هوا میچرخاند و بطرفم حمله ور شده و خونم را طلب میکرد.

از ترس جان از جا پریده و مثل فشفشه در رفتم و دیگران هم که هوا را پس دیده بودند به دنبال من روان شدند. بیوک آقا از شدت خشم سرخ شده و با لهجه شیرین ترکی جیغ میزد و میدوید تا جانم را بگیرد. اگر میخواست میتوانست انتقامش را از دیگران که در دست رست بودند بگیرد ولی او دشمن را بدرستی تشخیص داده و بدنبال ام الفساد بود تا شر را برای همیشه در محله بخواباند.

همانطور که نفس زنان میدویدم تا شاید جانم را از دست عفریت مرگ نجات دهم زندگی کوتاهم مثل فیلم از مقابل چشمانم گذشت. بخود نهیب میزدم چرا من! چرا من باید همیشه تاوان پس دهم؟ تنها شانس نجات این بود که به خانه رسیده تا شاید از مهلکه برهم ولی اگر در خانه بسته بود آنوقت چکار میکردم؟

شلنگ بیوک آقا مثل پره هلیکوپتر در هوا میچرخید و حالا چنگال مرگ را روی پوست کمرم حس میکردم. بالاخره به خانه رسیدم و از شانس بد در هم بسته بود. راهی نداشتم جز اینکه خود را مچاله کرده و مانند گلوله توپ به در خانه کوبیده و خود را به خدا بسپارم و همین کار را هم کردم. و آنگاه در بطور معزه آسایی گشوده شد و پروردگار بنده کوچک و گناهکارش را بدرون پرتاب کرد و از مرگ حتمی نجات داد.

هیولا دم در خانه از حرکت باز ایستاد، همسایه ها بدورش جمع شدند و استدلال کردند که کشتن یک پسر بچه هرچند این بچه من باشم نه تنها گناه است بلکه مشکل بازی فوتبال را حل نخواهد کرد. و آنگاه دیو به هیئت بیوک آقا بازگشت و شرمگینانه به خانه بازگشت.

پس از این واقعه برای مدتی محله در سکوتی دهشتناک و وهم انگیز فرو رفت. تا هفته ها نه از فوتبال خبری بود و نه از بیوک آقا.

یک بعد از ظهر کسالت آور که همه بچه ها در کوچه نشسته و زانوی غم بغل گرفته بودیم ناگهان رنگین کمان زیبایی از توپ های رنگارنگ از خانه ته کوچه باریدن گرفت و کوچه مهربان را روشنی بخشید.